

شهری که در آن زمان ایستاد

بهومیل هرابال

ترجمهٔ بهاره هاشمیان



انتشارات هاشمی

فصل اول

همیشه دوست داشتم در راه بازگشت به خانه از مدرسه، به سرعت به محل بارگیری کنار رودخانه بروم، جایی پُر از شن، ماسه و الوارهایی که از سمت قایق‌ها آورده می‌شدند. کارگرانی که مشغول کندن شن‌ها بودند، با چرخ دستی‌هایی پُر از کپه‌های شنِ خیس را از آن محل می‌بردند. ماسه‌ها را خیلی راحت با بیل‌هایشان از جا برمی‌داشتند، طوری که انگار دارند ابری نَم‌دار به سبکی پَر را بلند می‌کنند که در آن هر دانه شن زیر نور آفتاب تلالویی رنگین‌کمانی داشت. یک‌بار خواستم بهم اجازه بدهند یک چرخ دستی از شن‌هایی که از تپه‌ها روان بودند را جابه‌جا کنم، تپه‌هایی که اگر لایروبی نشده بودند، به احتمال زیاد رودخانه‌ا لبه^۱ آنها را به سمت هامبورگ و بیرون از دریا می‌برد. اما وقتی تلاش کردم تا بیل را بلند کنم،

۱. لبه (به زبان چکی Labe) نام رودخانه‌ای است در اروپای مرکزی. این رودخانه که یکی از آبراه‌های اصلی اروپای مرکزی است از شمال غربی جمهوری چک سرچشمه گرفته پس از گذر از کشور آلمان به دریای شمال می‌ریزد. م

ابتدا فکر کردم که بیل به کف قایق گیر کرده، می‌بایست دوباره بیل خیس را توی تپه شن فرو ببرم و بعد آهسته و با زحمت، گویی که بخواهم آن را از داخل قیر یا صمغ عربی بیرون بکشم، بیل را از روی الوار بلند کردم اما نتوانستم آن را توی گاری دستی بگذارم، بیل از دستم رها شد و حفارها بهم خندیدند. آنها از کمر به بالا برهنه بودند و روی دست همگی شان نقش‌هایی از لنگر و زن خالکوبی شده بود. یکی از حفارها مرا مجذوب خودش کرد، روی سینه‌اش نقش یک قایق کوچک تاتو شده بود، یک قایق دریانوردی، وقتی او را نگاه کردم، اشک در چشمانم جمع شد اما اشک ناشی از گریستن نبود. من هم اگر نقش چنین قایق کوچکی روی سینه‌ام خالکوبی شده بود، با اطمینان می‌توانم بگویم که بدون آن نمی‌توانستم زندگی کنم. قایقی مثل این مطمئناً هر چین و شکن روح انسان را گرم می‌کند. این علامت و نماد روحت می‌شود و من هم دلم می‌خواهد یکی مثل این داشته باشم.

- اون کشتی کوچولو که شما دارین، رنگش موقع شستن نمیره؟

اما مرد حفار به آرامی بیل پُر از شن ده کیلویی‌اش را برداشت و آن را توی گاری دستی خالی کرد، اکنون آخرین بیل شن خیس را پرتاب کرد، به سرعت روی الوار جَست زد و بیل خالی و درخشان را چنان پرتاب کرد که درست داخل یک کپه شن فرو رفت. همان‌طور که داشت خم می‌شد تقریباً آن قایق کوچک روی سینه‌اش را لمس کردم، او با خوشحالی روی تخته دوید، پاهای برهنه‌اش از لباس سرهمی آبی رنگش بیرون زده بود. می‌بایست تا انتهای الوار که حالت شیب‌دار داشت، بیل بزند و از آن نقطه

گاری دستی را خالی کند و به سرعت آن را برگرداند. سپس کنار من روی تخته نشست، یک سیگار روشن کرد و دود آن را با چنان قدرتی توی ریه‌هایش فرو برد که تقریباً نزدیک بود سیگار شعله‌ور شود. انتهای قرمز رنگ سیگار به شدت درخشید و من هم این منظره را درحالی‌که نقش قایق روی سینه‌مرد حفار منبسط می‌شد، تماشا می‌کردم. یک نفس عمیق طولانی کشید و در نتیجه قایق عملاً حرکت کرد و همان‌طور که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، گویی با تمام قوا به سمت بندرگاه می‌رفت... بعد نفسش را بیرون داد و قایق دوباره کوچک و کوچک‌تر شد طوری که انگار بادبان‌ش خوابیده بود. تمام مدتی که قایق در حال منبسط شدن بود انگار روی موج‌ها بالا و پایین می‌رفت و لحظه‌ای که مرد نفسش را بیرون داد، قلبش یا صدای بلند شروع به تاپ تاپ کرد تا بتواند خون را در بدن پمپاژ کند. مرد که از دیدن اشک‌های من شگفت‌زده شده بود، گفت:

- پس دوست داری یه خالکوبی مثل این داشته باشی، هان؟

من هم گفتم:

- دلم می‌خواد دقیقاً همین طوری باشه. خالکوبی یه قایق مثل این

چقدر هزینه داره؟

مرد بلزویش را چرخاند و نقش یک پری دریایی را نشانم داد و گفت:

- اون‌ها این کار رو در ازای یه بطری شراب رام، توی هامبورگ انجام دادن.

- طرح این قایق‌ها رو فقط توی هامبورگ خالکوبی می‌کنند؟

همان‌طور بهتم زده بود اما مرد حفار خندید، سرش را تکان داد و

کلمات تسلی‌بخشی را همراه با دود سیگارش بیرون داد؛ بهم گفت که

نقش این لنگر و این قلب تیرخورده کار لویزا است که معمولاً در

مهمانخانه پُل می‌پلکد و فقط در ازای دریافت یک پیک شراب رام این کار را انجام می‌دهد.

- برای من هم این کار رو می‌کنه؟

مرد روی پاهایش پرید، سرهمی در حال افتادنش را بالا کشید، کلاهش را از روی سرش برداشت و گفت:
- هی شاید...

و کلاهش را که آغشته به عرق بود چلانند و شوکی ناگهانی به من وارد شد. مرد مثل سرخ پوست‌ها آفتاب سوخته بود و شاید هم به دلیل تبلیغ برای روغن حمام آفتاب اما از آنجا که همیشه برای در امان ماندن از نور خورشید کلاه سرش می‌گذاشت، پیشانی‌اش سفید مانده بود و در واقع توسط لبه یک کلاه از بقیه بدنش متمایز شده بود. سفید مثل هاله دور سر مجسمه‌های شهیدان قدیس در کلیسای محل، پیشانی که پرتوهای نور در همه جهات از آن می‌تابیدند؛ مثل یک آینه محدب که نور خورشید در تمامی زوایا از آن منعکس می‌شد. دویدم و بند کیف مدرسه‌ام را قاپ زدم که طرح یک کشتی دریایما با یک نوع پارچه مشمع روی آن دوخته شده بود و بند مشکی کلاه ملوانی‌ام و پاپیون پشت آن در هوا تکان می‌خورد. یقه ژاکت ملوانی‌ام از زیر بند کیفم که پُر از دفتر و کتاب مدرسه بود، بیرون زده بود و انگار پشت سرم بال می‌زد. آن پاپیون مشکی و رجه رجه می‌کرد و متناسب با ریتم دویدنم مثل ناقوس یا شناور کشتی، حرکتی زیگزآگ مانند داشت. می‌دانستم که به زودی من هم باید یک خالکوبی پاک نشدنی با

طرح کشتی روی سینه‌ام داشته باشم، یک کشتی دریایما که همیشه برایم بماند و دیگر نمی‌توانستم چیزی به جز یک ملوان باشم.

دین اسپارنی، کشیشی که سابقاً برای برگزاری مراسم عشای ربانی در خدمتش بودم، اولین کسی بود که دلم می‌خواست از تمایلم برایش حرف بزنم، تمایل به داشتن تاتوی قایق روی سینه‌ام چون او نیز برای نشان دادن سرسپردگی‌اش به پروردگار، قسمت کوچکی از وسط سرش را تراشیده بود. به علاوه دین از هر جهت مرد فوق‌العاده‌ای بود، هنوز هم با لهجه اصیل سیسیلی خود صحبت می‌کرد. در حقیقت، طبق گفته کشیش، پروردگار خودش به این لهجه با او صحبت می‌کرد. چون دین سابقاً با خدا حرف می‌زد، به این شکل که روزهای یکشنبه خدا با صدای بلند از بالای منبر فریاد می‌زد: «آه اسپارنی، اسپارنی، ای گاو پشم و پیل ریخته، این گوسفندان بی‌گناه را به تو سپردم اما تو آنها را مثل خوک‌های مست به درگاه من آوردی...» به خودم گفتم دین که این‌گونه صحبت می‌کند، مطمئناً هنگامی که با جامه مخصوص خادم کلیسا در مقابلش زانو بزنم، برایم دعای خیر خواهد کرد، کف دستانم را جلوی او باز کردم، سرم را پایین گذاختم و بهش راجع به طرح معصومانه آن قایق کوچک گفتم. اما دین عجله داشت، بارانی‌اش را درآورد و جرعه‌ای شراب نوشید - او هیچ شرابی به غیر از ورموٹ نمی‌نوشید. هنگامی که برای انجام تشریفات مذهبی رخصم، یایستی یک سبد کوچک می‌بردم که داخلش روغن مقدس و یک بطری شراب بود... و موقعی که دین بیرون رفت، قبایم را درآوردم و در